



کیست: دلناز

"مقدمه"

ما زنده بودیم و در زندان زندگی پر از بی‌چارگی‌مان، آزادی کردیم؛
ولی ما هم مرام و معرفت سرمان می‌شد، فقط گرسنه بودیم خب؟
کاش بدون قلاده، می‌مردیم!

بسم هو؛

- بدوبدو... از اون سمتی رفت، خودم دیدم!

- چند لحظه ساکت باش.

خودش را بیشتر در سطل زباله‌ی بزرگ چپه شده، پنهان کرد، زیر
گردنش بخاطر طلاب نازک زبر بد رنگ و بد قواره‌ای که، این
بچه‌های شیطان، دور گردنش گره کرده بودند، می‌سوخت، اما گاهی
برای آزادانه زندگی کردن، باید سکوت کنی و دردهایت را، در قطره
اشکی شور، فریاد بزنی.

- پس کوشش؟

- همین‌جاست... گردنشو بستم؛ نمی‌تونه فرار کنه.

هنوز هم صدایشان را، از لابه‌لای جیغ و دادهای مرد و زنی که،
در حال دعوا بودند می‌شنید.

ظرف‌های یک‌بار مصرف پلاستیکی کثیف را، بو کشید و با استشمام
بوی گوشت و خورشت، صدای شکم گرسنه‌اش، بلند شد. پوست میوه‌ها
را هم، کمی تکان داد و نتیجه‌اش، بلند شدن بوی پوسیدگی‌شان، بود.

سر و صداهای بیرون، کمتر شد و خیالش، کمی از بابت آن چند پسر بچه‌ی شیطان که با سنگ نزدیک چشمش را، زخم کرده بودند راحت شد و تکانی به بدن پر دردش، داد.

از آن سطل فلزی بزرگ، خارج شد که همراهش چند قوطی تن ماهی و پلاستیک کثیف هم، بیرون کشیده شد.

اهمیتی نداد و لنگان‌لنگان، شروع به راه رفتنی که بی‌شبهت به دویدن نبود، کرد. باید زودتر به خانه باز می‌گشت، شکم گرسنه و لاغری که، استخوان‌هایش از آن بیرون زده بودند، مهم نبود... باید زودتر به خانه باز می‌گشت، مبادا بلایی بر سر چهار فرزند شیرخوارش، بیاید!

پاولی، سگی سه‌ساله، ساکن خیابانی شلوغ و پر سر و صدا، در پایین شهر بود و حق داشت نگران تو*له‌های گرسنه‌اش، باشد... .

سنگینی نگاه‌های گوناگونی را، حس می‌کرد، ترحم و نفرت و البته وحشت‌زده... چرا مردم نمی‌فهمیدند، اگر کاری به کارش نداشته باشند، به کسی آزاری نمی‌رساند؟

سعی کرد زودتر از نگاه‌های آزار دهنده‌شان دور شود، اما مگر می‌شد؟

راه رفتن با سه پا، گرچند که به آن عادت کرده بود، اما آن قدرها هم، آسان نبود.

دیوارهای سیاه و کثیفی که، پر از جای رنگ‌های فشاری و نوشته‌های انگلیسی، بود برایش آشنا بود، گرچند تمام کوچه‌ها و خیابان‌های این قسمت شهر، شبیه هم بودند اما او، این کوچه‌ی تنگ، پلاستیک‌های زباله و مغازه‌های بدرنگی که، همه ردیفی با قفلی بزرگ، به هم چفا

شده بودند را، می‌شناخت، مگر ممکن بود، آن مردک چاقی که همیشه‌ی خدا دستمال گردنی سرخ و ساطور به دست را، فراموش کند؟ او قصاب بود، همان از خدا بی‌خبری که، پای چپش را بخاطر برداشتن تکه گوشت فاسد شده‌ای چون شیء بی‌ارزش، قطع کرده بود...

باز آن خاطره‌ی نحس دو سال پیش، برایش زنده شد و قطره اشکی از چشم‌های تیره‌اش، چکید و چه کسی گفته است، حیوانات گریه نمی‌کنند؟ فقط کسی صدایشان را نمی‌شنود و به دل شکسته‌شان، اهمیتی نمی‌دهد، همین!

با گذشت دو سال، هنوز هم با یادآوری نزدیکی‌اش، بوی عرقش را حس می‌کرد و برق آن چشم‌های سبز وحشی‌اش را، به یاد داشت... از روی جوی آب کثیف، پرید که سوزش و درد زیادی را در کف پایش، احساس کرد و نا خودآگاه ناله‌ای از دهانش، خارج شد. لنگان بود و لنگ‌تر شد، چه‌طور آن تکه شیشه‌ی نوشابه‌ای را، ندیده بود؟

هوا رو به تاریک‌شدن، بود و سوز بادهای زمستانی، درد استخوان‌های درآمده‌ی تن خشکیده‌اش را، بیشتر می‌کرد.

یک پا که کم داشت، حالا پای دیگرش هم زخمی شد، راستی سگ‌ها هم با دو پا، می‌توانند راه بروند؟

با هر قدمی که برمی‌داشت، ردپای خونینی از خود بر اسفالت ترک‌دار و تیره‌رنگی که، با مایعات بدبو سرخ‌رنگی که، در گوشه کنارهایش دیده می‌شد، تیره‌تر شده بود.

دیگر از آن کوچه‌های تنگ، خارج شده بود و اکنون خیابانی نسبتاً شلوغ و پر سر و صدا، پیش رو داشت که برای رسیدن به تو*له‌هایش باید از آن عبور می‌کرد... .

نگاهی به چپ و راستش، انداخت و هنوز قدمی برنداشته بود که، صدای بوق اتومبیلی، او را از جا پراند و باعث شد حتی یک قدم هم، به عقب بردارد.

نگاهش به پنجه‌های کثیفش که، آغشته به خون شده بود افتاد، ناخن‌هایش را رسوبی از چرک، فرا گرفته بود و روی قسمتی از پایین پایش، بخاطر جای سوختگی؛ خبری از موهای کوتاه زرد رنگ هم، نبود.

با هزار درد و سختی از خیابان عبور کرد... نای راه رفتن نداشت، از یک سمت قلاده‌ی کثیفی که؛ سوزشش نفسش را حبس می‌کرد و از سمتی دیگر ضعف و گرسنگی‌اش و بدتر از همه بوی گوشتی که، با هربار باز و بسته شدن غذا فروشی که، کنارش بود باعث بلند شدن صدای شکمش، می‌شد.

سعی کرد نادیده بگیرد و بی‌خیال شکمش شود اما حالا حتی حالت تهوع هم، دردی بر دیگر دردهایش شده بود، پس از جدال با خود، پا روی ترسش گذاشت و با پاهایی لرزان و سری فرو افتاده، داخل غذاخوری شد.

نصف طناب زمختی که گردنش را خراشیده بود، روی زمین سرد و سیمانی فضای کوچک و نیمه تاریک آویزان بود.

به قدم‌های لرزان و خسته‌اش نیرو وارد کرد، که باز سوزش کف پایش نفسش را برید و ناخودآگاه ناله‌ای از دهانش، خارج شد که نگاه چند

نفری که آنجا بودند را روی کشاند؛ پلک‌ها و مژه‌های بلند و
مشکی‌اش، روی چشم‌های تیره‌رنگش، سایه انداخته بودند و پرده‌ی
شفاف اشک، به وضوح در چشم‌هایش، دیده می‌شد؛ کاش یکی از این
انسان‌ها، کمی انسانیت داشته باشد!

- کی این سگ رو راه داده؟

نگاهش سمت مرد چاق بلند قامتی که، با اخم و طلبکارانه نگاهش
می‌کرد، افتاد، صاحب غذا خوری بود؟!!

- مگه این‌جا در و پیکر نداره؛ هر نجسی میاد و میره؟!!

باز همان مردک که این‌بار پایه‌ی بلند لیوان نوشیدنی‌اش را، محکم به
میز کوبید، نگاه‌ها سمتش کشیده شده بود و او نگاه مظلومش را گرم
زمینی کرد که، بوی تند الکل می‌داد و لکه‌های رنگی غذا، رویش دیده
می‌شد... .

انگار سگ بی‌چاره بهانه بود که، باز صدای دادش بلند شد:

- پول می‌گیرین واسه‌ی ما: یا واسه جک و جونورها؟

این‌بار صاحب غذا خوری که پیرمرد لاغر و چروکیده‌ای بود، از دری
بیرون آمد و از دست‌هایی که سعی داشت با پیشبند چرکی که کمرش
را، در بر گرفته بود، دست‌های خیشش را پاک‌کند. انگار زمان حتی
بر تارهای صوتی‌اش هم، اثر گذاشته بود که از لابه‌لای کلماتی که، با
حرص ادا می‌کرد؛ می‌شد صدای خش‌دار و دو رگه‌اش را تشخیص
دهی.

- این‌جا چه خبره؟

از خودش خجالت می‌کشید، بدش می‌آمد... کاش گرسنگی اجازه می‌داد، از این‌جا فرار کند، کاش دیگر آدمی نمی‌دید... .

قدم دیگری به عقب برداشت، که سوز سرما همراه با به صدا در آمدن زنگوله‌ی کوچک‌بالای در همراه شد، وحشت‌زده برگشت و با دیدن اخم‌های در هم پیرمرد دیگری، که وارد شده بود چند قدم به عقب برداشت، کاش راهی برای فرار بود، کاش!

فضا آن‌قدر کوچک بود که؛ وقتی طناب ضخیم قلاده، به پایش گیر کرد نتوانست خوش را کنترل کند و پایین خم شدن سر و گردن همانا و سوزش طاقب فرسای بندی که گردنش را در بر گرفته بود؛ همانا... .

همان طور که پوزه‌اش، زمین را کاوش می‌کرد؛ ناله‌ای از دهانش خارج شد. کاش گرسنگی را، از استخوان‌های بیرون زده‌ی شکم لاغرش، بفهمند... .

نگاه اشکی و درشتش را؛ به پیرمرد دوخت، با لگدی که نثار پهلویش شد، ناله‌اش این بار با از دست دادن تعادل و پخش زمین شدنش، شد، چه قدر نامرد!

- سگ بدبخت، گمشو... .

این را همان صاحب غذا خوری؛ گفته بود، همان پیرمرد با رنگ پوست تیره.

زبان‌ش را روی زخم پایش که خون‌هایش با چرک و خاک غاطی شده بود؛ کشید و با ناله‌های ریز و درشت، سعی داشت بلند شود، که باز صدای داد مردی که لگدی نثار پهلویش کرده بود؛ بلند شد:

- دیالا برو... گمشو سگ بی‌خاصیت!

لنگان‌لنگان و با درد و دلی چرکین از آن مکان بد، خارج شد، قطره‌ای باران از چشم‌هایش که اسیر هاله‌ای از غم بودند، چکید، به راستی که این انسان‌ها بویی از انسانیت نبرده و نام انسان را، به یدک می‌کشیدند. بدون توجه به صدای ناله‌های ریز شکم و دل غم دیده‌اش، به سمت آشیانه‌ای که فرزندانش؛ انتظارش را می‌کشیدند، راه افتاد، لنگان‌لنگان و با درد برای رسیدن به فرزندانش، راه می‌رفت... .

با دیدن چهار تو*له سگ بازیگوشی که، مشغول بازی با هم‌دیگر بودند؛ بغضش گرفت، حیوانات هم، بغض می‌کنند، سگ‌ها هم!

گاهی از روی ناراحتی، گاه از شادی زیاد و گاهی که، بسیار

ناراحت‌اند و خوشبختی‌شان را می‌بینند... .

هرچهار سگ کوچکی که دم‌های کوچکشان تکان می‌خورد، سمت مادرشان پا تند کردند و با پارس‌های کوچک؛ خود را به بدن پر درد

مادر، مالیدند؛ پاوی بر سرهایشان بوسه می‌زد یا می‌بوییدشان. می‌دانست گرسنه هستند، این را از حرکاتشان می‌فهمید، از حریص بودنشان برای خوردن قطره‌ای شیر، که نبود؛ قطره‌ی دیگری از آسمان چشم‌هایش، چکید و پس از کاشتن بوسه‌ای بر سر کوچک سگ مشکی، انگار چیزی را با او در میان گذاشت که از مادرش فاصله گرفت، هنوز هم دم‌های کوچکش هم‌زمان، تکان می‌خورد، بامزه بودند!

چشم‌های هرچهارتایشان پر از شیطنت و شور و شوقی، ناشناخته بود، پر از شادی که پاوی هم، در سه سال پیش تجربه کرده بود و حال، خبری از آن نیست.

از تو* له سگ‌ها فاصله گرفت که، باز دنبالش آمدند، چیزی را زمزمه کرد... انگار که حرف‌های مادر فرزندش بود که، جز خدا هیچ هم نمی‌شنیدشان!

با حالی نزار، راه افتاد و هنوز هم لنگ می‌زد. پایش هنوز هم می‌سوخت؛ اما دردش آنقدر زیاد نبود، شاید هم بود و این سوزش، برای او به‌خاطر دردهای بیشتری که کشیده بود، چیزی نبود.

باز همان راه رفته را، برگشت، مغازه‌ها را گذراند و خیابانی که ترک‌های بزرگی هم، داشت گذشت.

باز هم همان غذاخوری، انگار عقل و قلبش، در جنگ بودند... لحظه‌ای چهره‌ی فرزندانش گرسنه‌اش، در ذهنش نقش بست، لحظه‌ای صدای ناله‌هایشان... چشم‌های منتظرشان و چشم‌های کوچک و زیبایشان... .

دلش به درد آمد، بدون توجه به سوزش گردنش و آن قلاده‌ی لعنتی، باز وارد غذاخوری شد.

باز هم بوی همان غذاهای غیر بهداشتی، باعث بلند شدن ناله‌های ریز و درشت شکمش، شد.

نگاه اشکی‌اش را، به زمین دوخت و با سر پایین افتاده سمت میز غذایی که دو مرد مشغول خوش و بش بودند، راه افتاد.

خودش هم درد می‌کشید، زجر می‌کشید و روحش، خسته بود.

مرد که حضورش را حس کرد؛ سرش را برگرداند و با دیدن سگ زرد رنگ لاغری که، لحظاتی پیش، از این‌جا خارج شده بود، ابروهای کم‌پشتش را در هم لولید و شیشه‌ی نوشیدنی‌اش را؛ محکم به میز کوبید، پاوی هم از این صدای مهیب و بلند، به وحشت افتاده بود.

- چرا کسی این سگ ل*ع*ن*ت*ی رو بیرون نمی‌اندازد؟!

از روی صندلی بلند شد، که سگ بی‌چاره از ترس، قدمی به عقب برداشت.

باز هم صدای زمخت و بلند مرد چهارشانه و بلند قامت، دلش را لرزاند:

- هوی پیرمرد... .

با آمدن پیرمرد چروکیده که موها و ریش‌های سفیدش، با پوستش در تضاد بود، با داد ادامه داد:

- این‌جا سگ‌دونی‌ه یا غذا خوری؟!

هواس همه پرت داد و هوار آن مردک بلند و پیرمرد لاغر اندام، بود؛ پاوی باید می‌رفت... فرزندان‌ش گرسنه بودند!

از فرصت استفاده کرد و سمت آشپزخانه‌ی کوچک، که چرک از سر و رویش می‌بارید، دوید، قلبش آن‌قدر محکم خودش را به قفسه‌ی

سی*ن*ه*اش؛ می‌کوبید که دست‌ها و پاهای ناقصش هم، از این لرزش در امان نبودند.

هول زده تکه گوشتی از ظرف مسی، به دندان کشید و لحظاتی بعد صدای برخورد ظروف و سپس شنیدن صدای داد از پشت سرش، قلبش را، به ایستادن وادار کرد.

قدمی به عقب برداشت که پایش روی قلاده‌ی آویزان از گردنش، قرار گرفت و صدای ناله‌اش، بلند شد.

پیرمرد داد زد:

- سگ نجس... .

نگاه وحشت‌زده‌اش را، هول می‌چرخاند، تا راه فراری، پیدا کند، چند نفر دورش حلقه زده و نگاه خشمگینشان، معطوف سگ بدبختی بود که؛ حال بدش را، هر کسی می‌فهمید.

- دزد نفهم... باید بمیری!

با لگدی که به پهلویش، خورد نفسش در سی*ن*ه*، حبس شد، گوشت از دهانش رها شده و همراه سگ بی‌چاره، روی زمین سقوط کرد... . آدم‌های کور، لگدها و ضربه‌های محکمشان را، نثار سگ بی‌چاره‌ای می‌کردند که، قلاده‌ی خونینی به گردن داشت.

ضربه‌ای، به سرش خورد و چشمش را بست، سرش زخم شد و چشم نگشود، ضربه‌ای دیگر شکم لاغر و فرو رفته‌اش را، نشانه گرفت، انگار که استخوان‌های درآمده‌اش را؛ نمی‌دیدند... .

او ناله می‌کرد و انسان‌ها، ضربه می‌زدند، انگار که حرف می‌زد، انگار داد می‌زد... از فرزندان گرسنه‌اش، می‌گفت و نمی‌شنیدند.

آن سمت خیابان، در خرابه‌ای چهار سگ کوچک بازیگوش، چشم‌های کوچکش را به راهی دوخته بودند؛ که قرار بود پاولی از آن، بیاید، سگ کوچک مشکی، دمش را تکان می‌داد، موجود زرد رنگ کوچکی که، شبیه پاولی بود، ناامید گوشه‌ای در خود مچاله شده بود... تو*له‌ی سفید مشکی کوچک هم، با برادرش، بازی می‌کرد... .

کاش منتظر مادر نباشند که ضربات وحشیانه‌ای او را از زندگی، ساقط کرد، سگ بی‌چاره‌ای که، نباید به دنیا می‌آمد، نباید قلاده‌اش، خونین می‌بود، نباید تشنه می‌مرد... .

پاولی درد و بدبختی، کشید و کاش آزادانه می‌مرد، نه با قلاده و تنی خونین و به دست انسان‌هایی که، شاید انسانیتشان هم مرده بود.

نفیسه‌اچ؛

شنبه ۹:۲۰

۱۴۰۱/۱۰/۸